

سخن از فتح  
شوشتر

عمر و گوید: وقتی هرمان در جنگ سوق الاهواز هزیمت شد و حرقوص بن زهیر سوق الاهواز را بگرفت آنجا بماند و به فرمان عمر جزء بن معاویه را به تعقیب وی سوی شرق فرستاد. عمر دستور داده بود که اگر خدا فیروزیشان داد جزء را به تعقیب هرمان فرستد و مقصدوی سرق باشد.

جزء به دنبال هرمان برون شد که به فرار، آهنگ رامهرمز داشت و پیوسته از آنها بکشت تا به دهکده شغر رسید که هرمان زودتر آنجا رسیده بود، و جزء سوی دورق رفت که از دهکده شغر بود و مدافع نداشت.

دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودند که تاب حفظ شهر نداشتند و آنرا آسان بگرفت و ماموع را برای عمرو نیز برای عتبه نوشت و گفت که فراریان را به جزیه دادن و ذمی شدن دعوت کرده است که پذیرفته اند.

پس عمر به جزء بن معاویه و حرقوص بن زهیر نوشت که آنچه را گرفته اند نگهدارند و همانجا باشند تا دستور وی برسد. به عتبه نیز چنین نوشت و چنان کردند. آنگاه جزء در کار عمران قلمرو خویش از عمر اجازه خواست که اجازه داد و جویها بکند و زمینهای موات را آباد کرد.

گوید: وقتی هرمان به رامهرمز فرود آمد و اهواز را از دست بداد که مسلمانان آنجا بودند و آنچه را به تصرف داشته بودند گرفته بودند صلح خواست و به حرقوص و جزء در این باب نامه نوشت. حرقوص در این باره به عمر نوشت و عمر به او عتبه نوشت و دستور داد که درباره آنچه گشوده اند یعنی رامهرمز و شوشتر و شوش و جندی شاپور و بنیان و مهرگان قذق باوی صلح کنند. هرمان پذیرفت، از آن پس امیران اهواز بر قلمرو خویش بودند و هرمان بر صلح خویش بود، به سوی آنها می آمد و در

حمایت آنها بود، و اگر از جانب کردان فارسی به او حمله می شد کمکش می کردند و به دفاع از او برمی خواستند.

آنگاه عمر به عتبه نوشت که ده تن از شایستگان سپاه بصره را سوی من فرست و او ده کس را فرستاد که احنف از آن جمله بود و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «ترا راستگو می دانم و مرد می شناسم به من بگو آیا زمین به سبب ستم می روند یا به سبب دیگر؟»

گفت: «به سبب دیگر است و مردم چنانند که می خواهی.»

گفت: «یک است، به منزله گاههای خود روید» فرستادگان به منزلگاه خویش رفتند و عمر در جامه هایشان نگرید و جامه ای دید که گوشه آن از زنبیل درآمده بود و آنرا ببویید و گفت: «این جامه از کیست؟»

احنف گفت: «از من است»

گفت: «به چند گرفته ای؟»

احنف بهایی اندک گفت که هشت یک با چیزی همانند آن بود و از بهایی که خریده بود کاست که آنرا به دو وزه خریده بود.

عمر گفت: «چرا به کمتر از این سر نکردی و تفاوت آنرا به مسلمانی ندادی؟ صرفه جوئی کنبد و تفاوت آنرا به جایی که باید صرف کنید که جان و مالتان بیاساید اسراف نکنید که جان و مالتان زیان کند، اگر مرد بخوبی بپردازد و برای خویش از پیش فرستد برای وی بماند.»

آنگاه عمر به عتبه نوشت که مردم را از ظلم مدار، بترسید و بپرهیزید از اینکه به سبب خیانت یا تعدی، اقبالتان به زوال افتد. هر چه به دست آورده اید به کمک خدا بوده و پیمانی که باشما کرده است درباره پیمان خویش به شما دستور داده به پیمان خدا وفا کنید و به کار وی قیام کنید تا یار و مددکار شما باشد.

گوبد: عمر خبر یافت که حرقوص در جبل الاهواز منزل گرفته و کسان سوی

او می‌روند و جبل سخت است و برای کسی که آنجا می‌شود مایهٔ مشقت است، بدو نوشت: «شنبدهام به منزلی سخت جاگرفته‌ای که بامشقت آنجا می‌رسند، برای مسلمان و ذمی سهولت بیار و مشقت میار، مراقب کار خویش باش که از آخرت بهره ببری و دنیای تسو صافی شود، سستی مکن و عجول مباش که دنیایت تیره شود و آخرت تباها.»

و چنان بود که حرقوص در جنگ صفین حروری شد و با جمع حروریان در جنگ نهران بود.

در همین سال، یعنی سال هفدهم، به گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به سرزمین پارس حمله بردند.

گوید: مسلمانان در بصره و سرزمین آن بودند، سرزمین بصره روستاهای آن بود، در اهواز قسمتی را که به جنگ به دست آورده بودند به تصرف داشتند و آنچه به صلح تسلیم شده بود به جنگ مردم آن بود که خراج می‌دادند و کس به آنها نمی‌تاخت و در ذمه و حفاظ مسلمانان بودند، طرف صلح هر زمان بود، عمر به مردم بصره گفته بود: «سواد و اهواز شمارا پس. چه خوش بود اگر میان ما و فارس کوهی از آتش بود که به ما نرسند و ما نیز به آنها نرسیم.» و هم او به مردم کوفه گفته بود: «چه خوش بود اگر میان آنها و جبل کوهی از آتش بود که از آنجا به ما نرسند و ما به آنها نرسیم.»

گوید: و چنان بود که علاء بن حضرمی در ایام ابوبکر عامل بحرین بود عمر او را عزل کرد و قدامه بن مظعون را به جایش گماشت. پس از آن قدامه را عزل کرد و علا را پس آورد، که علا به سبب شکافی که قضا در میان آورده بود، با سعد رقابت داشت و در ایام ارتداد شهرت علا از سعد پیشی گرفت.

و چون سعد در قادیسیه ظفر یافت و خسروان را از دیارشان بیرون راند و ناحیهٔ مجاور سواد را به تصرف آورد، کارش بالا گرفت که توفیق وی از علا بزرگتر

بود.

علا می‌خواست در دیار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد.

گوید: علا دقت نکرد و فضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست، ابوبکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مرتدان پیکار کند، عمرو نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آنرا به‌نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آنها را سپاهها کرد، یکی به‌سالاری جارود بن معلی و دیگری به‌سالاری سوار بن همام و یکی دیگر به‌سالاری خلید بن منذر بن ساوی که سالار جمع نیز بود و بی‌اجازه عمر آنها را از راه دریا سوی فارس برد.

گوید و چنان بود که عمر به‌هیچ‌کس اجازه نمی‌داد به‌قصد غزاه دریا برنشیند و خوش نداشت که سپاه وی به‌خطر افتد و در این کار پیرو رفتار پیامبر خدا صلی‌الله علیه و سلم و رفتار ابوبکر بود که پیامبر خدا و ابوبکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاههای علا از بحرین به فارس رفت و در استخر با فارسبان روبه‌رو شد که سالارشان هریذ بود و به دوروی فراهم آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی‌هایشان حایل شدند.

خلید در میان جمع به‌سخن ایستاد و گفت: «اما بعد، وقتی خداکاری را بخواهد تقدیر بر آن روان شود تا انجام گیرد، این قوم، با کار خویش شما را به جنگ خواندند، شما نیز برای جنگ آنها آمده‌اید، کشتی‌ها و این سرزمین از آن کسی است که غلبه یابد. از صبر و نماز کمک بگیرید که جز برای اهل خشوع سخت می‌نماید.»

قوم رأی وی را پذیرفتند و نماز ظهر بکردند آنگاه حمله بردند و در ناحیه‌ای طلوس نام جنگی سخت کردند، سوار بن همام رجز می‌خواند و از قوم خویش یادی کرد

و می‌جنگید تا کشته شد.

عبدالله بن سوار و منذر بن جارود نیز جنگ کردند تا جان دادند، خلید نیز رجز می‌خواند و می‌گفت:

«ای قوم تمیم همگی فرود آید.

» که نزدیک است سپاه عمر از جای برود.

«همتان می‌دانید که من چه می‌گویم

» فرود آید.»

قوم فرود آمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که پیش از آن مانند نداشته بود.

آنگاه برفتند و آهنگ بصره داشتند، اما کشتی‌هایشان غرق شده بود و باز گشت از راه دریا میسر نبود، معلوم شد که شهرک راه مسلمانان را بسته است آنجا که بودند اردو زدند و در آن سخت تا به دفاع پرداختند.

وقتی عمر از کار علاء خبر یافت که سپاه به دریا فرستاده حادثه را چنانکه رخ داد پیش بینی کرد و سخت خشمگین شد و نامه نوشت و او را عزل کرد و تهدید کرد و دستوری داد که برای وی از همه سخت‌تر و ناخوشایندتر بود، یعنی سعد را سالار وی کرد و نوشت: «با همه کسانی که پیش تواند به سعد بن ابی وقاص ملحق شو» پس علاء با همه کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبه بن غزوان نوشت که علاء بن حضرمی سپاهی از مسلمانان را فرستاد و به جنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کرد. پندارم که از این کار خدا را منظور نداشت بیم دارم که ظفر نیابند و مغلوب شوند و به سختی افتند، کسان سوی آنها فرست و پیش از آنکه نابود شوند به خویش ملحقشان کن.

عتبه مردم را پیش خواند و مضمون نامه عمر را به آنها خبر داد. عاصم بن عمرو، و عرفجة بن هرثمه و حذیفه بن محسن و مجزاة بن ثور و نهار بن حارث و

ترجمان بن فلان و حصین بن ابی الحر و احنف بن قیس و سعد بن ابی العرجاء و عبدالرحمان بن سهل و صعصعه بن معاویه را طلب شدند و با دوازده هزار کس بسر استران روان شدند و اسبان را بدک می کشیدند. سالار قوم سیره بن ابور هم بود که از مطایفه بنی مالک بن حسل بود.

پادگانها در اهواز به جای خویش بود و حفاظت بسرقرار بود که از مهاجم و مردم محل دفاع می کردند.

ابوسیره با سپاه رفت و راه ساحل گرفت. هیچکس به او بر نخورد و متعرض او نشد تا همانجایی که پس از جنگ طاووس، راه مسلمانان را بسته بودند با خلیف تلافی کرد. کار جنگ با مسلمانان را مردم استخر به عهده داشتند با اندکی از مردم دیگر.

هنگامی که راهها را بر مسلمانان بسته بودند و به سختی انداخته بودند از مردم فارس کمک خواسته بودند و از هر سمت و ولایت کسان آمده بودند پس از جنگ طاووس با ابوسیره تلافی کردند که به کمک مسلمانان آمده بود برای مشرکان نیز کمک آمده بود. سالار مشرکان شهرک بود. جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را پشکست و مسلمانان هر چه خواستند از آنها کشند.

در این جنگ بود که نوخاستگان بصره که از همه نوخاستگان ولایات بهتر بودند اعتبار یافتند و از کوفیان سبق گرفتند، آنگاه باغنایم باز گشتند؛ که عتبه دستور داده بود و نوشته بود عجله کنید و در راه توقف نکنید، و در بصره به او پیوستند. مردم بصره به منزلهای خویش رفتند، و آن گروه از مردم هجر که نجات یافته بودند در قبایل خویش پراکنده شدند و آن گروه از مردم عبدالقیس که نجات یافته بودند به محل سوق البحرین رفتند.

وقتی عتبه اهواز را به تصرف آورد و فارس آرام شد، از عمر اجازه حج خواست که اجازه داد و چون حج را به سر برد، خواست که وی را از کار معاف

دارد اما عمر نپذیرفت و تأکید کرد که به کار خویش باز گردد. و او خدا را بخواند و بازگشت و بعد از نخله بمرد و آنجا به خاک رفت.

عمر خبر یافت و به دیدار قبر وی از آنجا گذشت و گفت: «اگر اجل معلوم نبود و مکتوب به قلم، رفته نبود می گفتم من ترا کشم». آنگاه ثنای وی گفت. گوید: برای عتبه جزو مهاجران جایی در کوفه معین نشد و فرزندان وی خانه خویش را از فاخته دختر غزوان به ارث بردند که زن عثمان بن عفان بود. خباب وابسته وی نیز روش او گرفت و جایی برای او معین نشد.

مرگ عتبه سه سال و نیم پس از آن بود که در مداین از سعد جدا شده بود. ابوسیره بن ابی رهم جانشین عتبه شد و با عاملان وی به جای خویش ماندند و پادگانهای او در نهر تیری و مناذر و سوق الاهواز و سرق بود هر زمان در رامهرمز بود که بر سر آن صلح شده بود. بر سر شوش و بنیان و چندیشاپور و مهرگان قذق نیز صلح شده بود، سپاهی که علا از راه دریا به فارس فرستاده بود نجات یافته بود و به بصره آمده بود و آنها را به انتساب جنگ، اهل طاووس می گفتند.

عمر بقیه آن سال، ابوسیره را در بصره نگهداشت و به سال دوم مرگ عتبه، مغیره بن شعبه را عامل بصره کرد که بقیه آن سال و سال بعد عامل بصره بود و کس مزاحم وی نشد و آسوده بود و جز آنچه میان وی و ابوبکره رخ داد حادثه ای نبود. پس از آن عمر ابوموسی را عامل بصره کرد. سپس وی را به کوفه فرستاد و عمر بن سراقه را عامل بصره کرد، پس از آن عمر بن سراقه را از بصره به کوفه فرستاد و ابوموسی را از کوفه به بصره برد که باردیگر عامل آنجا شد.

به روایت سیف فتح را مهرمزوشوش و شوشتر در همین سال، یعنی سال هفدهم، بود. هر زمان نیز در همین سال اسیر شد.

سخن از خبر فتح این  
ولایتها به روایت سیف

گوید: یزدگرد از غم آنچه از دستشان رفته بود مردم فارس را تحریک می کرد. گوید: یزدگرد آنوقت به مرو بود به مردم فارس نامه نوشت، کینه‌ها را به یادشان آورد و ملامتشان کرد که ای مردم فارس! عربان، سواد و قلمسرو مجاور و اهواز را از شما گرفتند، به این نیز بس نکردند بلکه به دیار شما و درون خانه شما درآمدند.

مردم فارس بجنیدند و با مردم اهواز نامه‌ها در میان رفت و پیمان کردند و اطمینان دادند که همدیگر را یاری کنند.

گوید: حرقوص بن زهیر خبر یافت، جزء سلمی و حرمله بسوسله غالب و کلیب خبر یافتند و سلمی و حرمله به عمر و مسلمانان بصره نوشتند، نامه سلمی و حرمله زودتر رسید. عمر به سعد نوشت که سپاهی فراوان با نعمان بن مقرن سوی اهواز فرست و شتاب کن. سوید بن مقرن و عبدالله بن ذوالسهمین و جریر بن عبدالله حمیری و جریر بن عبدالله بجلی را نیز بفرست که در مقابل هر زمان جای گیرند و کار وی را معلوم کنند.

و هم عمر به ابو موسی نوشت که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست و سهل ابن عدی، را سالارشان کن. براء بن مالک و عاصم بن عمرو و مجزاة بن ثور و کعب بن سور و عرفجة بن هرثمه و حذیفه بن محسن و عبدالرحمان بن سهل و حصین بن معقد را نیز باوی بفرست و سالار همه سپاه کوفه و بصره ابوسبرة بن رهم باشد و هر که سوی وی رود کمک وی باشد.

گوید: پس نعمان بن مقرن با مردم کوفه روان شد و از دل سواد برفت تا در



مقابل میشان از دجله عبور کرد و از راه دشت سوی اهواز راند جماعت برآستر بودند و اسپان را بک می کشیدند، به نهر نبری رسید و از آن گذشت و از مناظر و سوق الاهواز نیز گذشت و حرقوص و سلمی و حرمله را به جای گذاشت، آنگاه سوی هرمان رفت.

گوید: در آنوقت هرمان به رامهرمز بود و چون از حرکت نعمان خبر یافت پیشدستی کرد و امید داشت که وی را درهم بشکند، هرمان به امیدباری مردم فارس بود که سوی وی روان شده بودند و نخستین کمک آنها به شوشتر رسیده بود. نعمان و هرمان درازیک تلافی کردند و جنگی سخت کردند. آنگاه خدا عز و جل هرمان را هزیمت کرد که رامهرمز را رها کرد و سوی شوشتر رفت نعمان نیز از اربک سوی رامهرمز رفت. آنگاه سوی ایذه رفت و تیروبه باوی درباره ایذه صلح کرد که نعمان پذیرفت و وی را گذاشت و سوی رامهرمز بازگشت و آنجا مقرر گرفت.

گوید: وقتی عمر به سعد و ابوموسی و سهیل نامه نوشت و نعمان و سهل روان شدند، نعمان با سپاه کوفه از سهل و سپاه بصره پیشی گرفت و هرمان را درهم کوفت. آنگاه سهل با سپاه بصره بیامدند و در سوق الاهواز منزل گرفتند و آهنگ رامهرمز داشتند. در سوق الاهواز بود که خبر جنگ رسید و بدانستند که هرمان به شوشتر پیوسته و از سوق الاهواز آهنگ شوشتر کردند و راه آنجا گرفتند نعمان نیز از رامهرمز آهنگ شوشتر کرد و سلمی و حرمله و حرقوص و جزء نیز حرکت کردند و همگی در مقابل شوشتر فرود آمدند.

نعمان سالار اهل کوفه بود و مردم بصره چند سالار با هم داشتند هرمان و سپاه وی، مردم فارس و جبال و اهواز، در خندقها بودند:

مسلمانان ماجرا را به عمر نوشتند و ابوسیره از او کمک خواست که ابوموسی را به کمک فرستاد و او بیامد، سالار سپاه کوفه نعمان بود و سالار سپاه بصره ابوموسی بود و ابوسیره سالار هر دو گروه بود.

چند ماه هر زمان و سپاه وی را محاصره کردند و بسیار کس بکشتند براء بن مالک از آغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یکصد هم‌آورد را بکشت، بجز کسانی که در موارد دیگر کشته بود، مجزأة بن ثور نیز به همین تعداد کشته بود، کعب بن سور نیز به همین تعداد کشته بود، ابوتتمه نیز به همین تعداد کشته بود. چند تن دیگر از بصریان نیز چنین بودند یا چند تن از کوفیان که حبیب بن قره و ربیع بن عامر و عامر بن عبدالاسود از آنجمله بودند و از سران قوم کسان بودند که بیشتر کشته بودند.

در جنگ شوشتر، مشرکان از حصار خویش هشتاد بار حمله کردند که گاهی به ضررشان بود و گاهی به سودشان بود. در حمله آخرین کار جنگ بالا گرفت و مسلمانان به براء گفتند: «خدا را سوگند بده که آنها را از مقابل ما هزیمت کند» براء گفت: «خدایا هزیمتشان کن و مرا به شهادت رسان»

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت کردند و سوی خندقها راندند آنگاه به خندقها تاختند و سوی شهر راندند و دشمن را آنجا محاصره کردند.

در این اثنا که شهر بردشمن تنگ شده بود و جنگ طولانی شده بود یکی پیش نعمان آمد و از او امان خواست بشرط آنکه راهی نشان دهد که از آنجا وارد شهر شوند. در ناحیه ابوموسی نیز تبری انداخته شد با نوشته‌ای که من به شما اعتماد می‌کنم و از شما ایمنم و امان می‌خواهم بشرط اینکه راهی نشان دهم که از آنجا به درآید و گشودن شهر از آنجا باشد.

گوید: تبری انداختند و وی را امان دادند و او تبری دیگر انداخت و گفت: «از جایی که آب بیرون می‌شود حمله کنید که شهر را خواهد گشود.»

ابوموسی کسان را برانگیخت و سوی آنجا خواند که عامر بن عبدالقیس و کعب بن سور و مجزأة بن ثور و حسکه بن حبطی و بسیار کس دیگر را و طلب شدند و شبانه به آن مکان رفتند.

گوید: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نعمان نیز یاران خویش را دعوت کرد و سوید بن مشبه و ورفاء بن حارث و بشر بن ربیعہ خثعمی و نافع بن زید حمیری و عبدالله بن بشر هلالی داوطلب شدند و با بسیار کس برفتند و در محل بیرون شدن آب با مردم بصره برخورد کردند. سوید و عبدالله بن بشر داخل شدند و بصریان و کوفیان به دنبالشان رفتند. و چون در شهر فراهم آمدند تکبیر گفتند، مسلمانان نیز که از بیرون آماده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ انداختند و همه جنگاوران را از پای در آوردند، هر زمان سوی قلعه روان شد و کسانی که از راه آب به درون رفته بودند دور او را گرفتند و چون او را بدیدند و سوی وی رفتند، گفت: «هر چه می خواهید بکنید، می بینید که من و شما در این تنگنایم، یکصد تیر در جعبه دارم و بخدا تا یک تیر داشته باشم به من دست نمی یابید و تیر من خطا نمی کند، شما را چه سود که یکصد کس از شما را بکشم و زخمی کنم، آنگاه مرا اسپر کنید؟»

گفتند: «چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم دست در دست شما نهم که حکم با عمر باشد و هر چه خواست درباره من کند»

گفتند: «چنین باشد»

پس هر زمان کمان بینداخت و تسلیم شد که او را به بند کردند آنگاه مسلمانان غنایمی را که خدا عزوجل نصیبشان کرده بود تقسیم کردند. سهم سوار سه هزار شد و سهم پیاده یک هزار.

گوید: ابوسبره صاحب تیر را بخواند و او با مردی که شخصا آمده بود بیامدند و گفتند: «امان ما و آنها که با ما بوده اند، به دست کیست؟»

گفتند: «کی با شما بوده است؟»

گفتند: «آنها که به هنگام ورود شما در خانه خویش را بسته اند و مسلمانان

امان را درباره آنها اجرا کردند .

گوید: آنشب بسیار کس از مسلمانان کشته شد و مجزاة بن ثور و براء بن مالک از جمله کسانی بودند که هرمان شخصا آنها را کشته بود.

گوید: ابوسبره به تعقیب قراربان شوشتر که آهنگ شوش کرده بودند برون شد و نعمان و ابوموسی را نیز همراه برد، هرمان نیز همراهشان بود، وقتی به شوش رسیدند آنجا را محاصره کردند و قضیه را برای عمر نوشتند .

عمر به عمرو بن سراقه نوشت که سوی مدینه رود، و به ابوموسی نیز نامه نوشت و او را به بصره گماشت و این نوبت سوم بود که او را به بصره می گماشت، عمرو را نیز دوبار به بصره گماشته بود، به زر بن عبدالله فقیمی نوشت که سوی جندی شاپور حرکت کند و اویرفت تا مقابل آنجا فرود آمد؛ ابوموسی که تاباز گشت جواب عمر آنجا مانده بود سوی بصره رفت .

گوید: عمر اسود بن ربیع را که لقب مقترب داشت و از مردم بنی ربیع بن مالک بود سالار سپاه بصره کرد. اسود وزر صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم یافته بودند و از مهاجران بودند. اسود به پیمبر گفته بود: «آدم که با صحبت تو بخدا عزوجل تقرب جویم» و پیمبر خداوی را مقترب نامید.

زید نیز، پیش پیمبر خدا آمده بود و گفته بود: «دنباله من ناهود شده و برادر بسیار داریم، برای مادعا کن.»

پیمبر گفت: «خدا یا، زید را دنباله کافی بده» و بسیار شدند.

گوید: ابوسبره گروهی را پیش عمر فرستاد که اتس بن مالک و احنف بن قیس از آنجمله بودند، هرمان را نیز با آنها بفرستاد که با ابوموسی سوی بصره رفتند و از آنجا به آهنگ مدینه روان شدند و چون به آنجا رسیدند هرمان را با سرو لباسی که میداشته بود، آماده کردند و لباس دیبای زربفت او را به تنش کردند و تاجی را که آذین خوانده می شد و با قوت نشان بود به سرش نهادند، زبوروی نیز آویخته شد که عمر

و مسلمانان سرو لباس او را ببینند آنگاه او را میان مردم بردند که آهنگ منزل عمر داشتند و او را نیافتند. و چون پرسیدند گفته شد که برای گروهی که از کوفه آمده اند در مسجد نشسته و به طلب وی سوی مسجد رفتند و او را ندیدند و چون از مسجد درآمدند به نوسالانی از مردم مدینه گذشتند که بازی میکردند و گفتند: «چرا به جستجوی عمر سرگردانید؟ او در سمت راست مسجد خفته و کلاه خود را زیر سر نهاده است.»

گوید: و چنان بود که عمر برای فرستادگان مردم کوفه نشسته بود و کلاه به سر داشته بود، و چون از گفتگو با آنها فراغت یافت و از پیش وی برفتند و تنها ماند کلاه از سر برداشت و زیر سر نهاد و بیخفت.

پس جماعت برفتند، تماشاگران نیز همراهشان بودند و چون عمر را بدیدند نزدیک وی بنشستند. در مسجد، خواب و بیداری جز عمر نبود که تازه یانه به دست وی آویخته بود.

همزمان گفت: «پس عمر کو؟»

گفتند: «اینست»

فرستادگان به مردم اشاره می کردند که خاموش مانید.

همزمان به فرستادگان گوش داد و گفت: «نگهبانان و حاجبان وی کجا باند؟»

گفتند: «نگهبان و حاجب و دبیر و دیوان ندارد»

گفت: «پس باید پیمبر باشد.»

گفتند: «کار پیمبران می کند»

کسان بسیار سخن کردند، عمر از همه بیدار شد و بنشست آنگاه در هر زمان

نگریست و گفت: «همزمان؟»

گفتند: «آری»

عمر در اونگریست و سر لباسش را بدید و گفت: «از جهنم به خدا پناه می برم»

واز خدا کمک می خواهم»، سپس گفت: «ستایش خدایی را که به سبب اسلام این امثال او را زبون کرد، ای گروه مسلمانان به این دین چنگ زبید و از هدایت پیمبرتان ارشاد بگیریید، دنیا شما را به تکبر نکشاند که فرینده است»

فرستادگان گفتند: «این پادشاه اهواز است، با وی سخن کن»

عمر گفت: «سخن نکنم، تا چیزی از زبور بروی نماند»

هرمزان هر چه به تن داشت بیفکند جز آنچه وی را مستور می داشت و جامه ای خشن به تن وی کردند، آنگاه عمر گفت: «هی هرمزان! وبال خیانت و عاقبت کار خدا را چگونه دیدی؟»

گفت: «ای عمر، ما و شما گرفتار جاهلیت بودیم، خدا ما و شما را به خودمان وا گذاشته بود و چون نه با ما بود و نه با شما به شما غالب بودیم و چون خدا باشما شد بر ما غالب شدید»

عمر گفت: «در جاهلیت از این جهت بر ما غالب شدید که فراهم بودید و ما پراکنده بودیم» آنگاه گفت: «عذر توجیست و به چه دلیل پیاپی پیمان شکستی؟» گفت: «بیم دارم از آن پیش که با تو بگویم مرا بکشی» گفت: «از این بیم مدار»

آنگاه هرمزان آب خواست، در کاسه ای بد نما آب آوردند و گفت: «اگر از تشنگی بمیرم نمی توانم در چنین کاسه ای آب بنوشم»

پس در کاسه ای که مورد رضایت او بود آب پی آوردند که بگرفت و دستش همی لرزید و گفت: «بیم دارم پیش از آنکه بنوشم کشته شوم»

عمر گفت: «تا آب را نوشی کاری با تو ندارم»

آنگاه هرمزان آب را بریخت.

عمر گفت: «باز آب بیارید و تشنگی و کشته شدن را پاهم بر او نپسندید»

گفت: «حاجت به آب ندارم می خواستم به وسیله آن امان بگیرم»

عمر گفت: «ترا می کشم»

گفت: «به من امان داده‌ای»

عمر گفت: «دروغ می‌گویی»

انس گفت: «ای امیرمؤمنان، راست می‌گویند امانش دادی»

عمر گفت: «انس، وای بر تو! من به فائل مجزاة و براه امان می‌دهم؟ بخدا، یا

دلیلی بیار یا ترا عقوبت می‌کنم»

گفت: «بدو گفתי تا وقتی به من نگویی با تو کاری ندارم، و نیز گفתי تا آب

را ننوشی با تو کاری ندارم»

اطرافیان عمر نیز چنین گفتند.

عمر رو به هرمان کرد و گفت: «فریتم دادی، بخدا جز از مسلمان فریب

نمی‌خورم»

پس هرمان اسلام آورد و عمر دو هزار مقررری او کرد و در مدینه منزل داد.

ابن عیسی گویند: روزی که هرمان آمد، تا وقتی که مترجم آمد مغیره بن شعبه

ترجمان بود که چیزی از پارسی می‌فهمید. عمر به مغیره گفت: «بگو از کدام

سرزمینی؟»

مغیره گفت: «از کدام ارضیه»

هرمان گفت: «مهرگانی»

آنگاه عمر گفت: «از دلیل خویش سخن کن»

گفت: «چون زنده سخن کنم یا چون مرده»

گفت: «چون زنده»

گفت: «مرا امان داده‌ای.»

عمر گفت: «مرا فریب دادی و حکم آنکه در جنگ فریب نخورده باشد معین است

بخدا امانت ندهم تا مسلمان شوی»

گوید: هر زمان به یقین دانست که اگر مسلمان نشود کشته می‌شود و مسلمان شد. عمر دوهزار مفرری او کرد و در مدینه منزل داد.

گوید: عمر به مغیره گفت: «پارسی نمی‌دانی، هر کس از شما پارسی بداند گبیج شود و چون گبیج شود لاغر شود که پارسی عربان را بشکنند.» آنگاه زید بیامد و با وی سخن کرد و گفتار او را به عمر خبر داد و گفتار عمر را به هر زمان خبر داد. حسن گوید: «عمر به فرستادگان گفت شاید مسلمانان زمین را آزاری کنند و کاری می‌کنند که به سبب آن پیمان می‌شکنند.»

گفتند: «بجز وفا و نیک رفتاری چیزی ندانیم.»

گفت: «پس چرا چنین است.» اما در گفتار هیچکدامشان چیزی نیافت که قانع شود و بصیرت یابد. بجز احنف که گفت: «ای امیر مؤمنان به نومی گویم، ما را از پیروی در دیار آنها منع کرده‌ای و فرمان داده‌ای به آنچه در دست داریم پس کنیم. پادشاه پارسبان زنده است و میان آنهاست و مادام که شاهشان در میانشان هست با ما معارضه می‌کنند هرگز دو پادشاه فراهم نیابند که با هم سازگار باشند تا یکی دیگری را بیرون کند چنان دبدبام که آنچه پیاپی از آنها گرفته‌ایم به سبب جنبشها بوده که داشته‌اند و این شاهشان است که تحریکشان می‌کند و چنین خواهند کرد تا اجازه دهی در دیار آنها پیش رویم و وی را از قلمرو پارسبان برانیم و از کشورش بیرون کنیم و از قدرت امتش جدا کنیم که امید پارسبان ببرد و آرام گیرند.»

عمر گفت: «بخدا سخن راست آوردی و کار را چنانکه باید بشکافتی.»

آنگاه در حواجیح آنها نگریست و پشیمان فرستاد.

گوید: نامه پیش عمر آمد که مردم نهاوند فراهم آمده‌اند و مردم مهرگان فدق و مردم ولایت اهواز با نظر ورأی هر زمان همدانستان شده‌اند به همین سبب عمر به مسلمانان اجازه پیش رفتن داد.



## سخن از فتح شوش

اهل سبوت در کار شوش اختلاف کرده‌اند، مدائنی چنانچه در روایت ابو یزید آمده گوید: وقتی فراربان جلولا پیش یزدگرد رسیدند که به حلوان بود خاصان خویش و مؤبدان را پیش خواند و گفت: «این قوم با هر جمعی تلافی کنند شکسته می‌شود رأی شما چیست؟»

موبد گفت: «رای ما اینست که بروی و در استخر مقام گیری که خانه مملکت است و خزاین خویش را آنجا بیاری و سپاهها روانه کنی»  
 یزدگرد رای او را پذیرفت و سوی اصفهان رفت و سپاه را پیش خواند و او را با سیصد کس روان کرد که هفتاد کس از بزرگان قوم بودند و فرمان داد که از هر شهری که می‌گذرد هر که را خواهد برگزیند.

گوید: سپاه برفت و یزدگرد از پس او روان شد تا در استخر فرود آمد. شوش در محاصره ابوموسی بود. پس یزدگرد سپاه را سوی شوش فرستاد و هر مردمان را سوی شوش فرستاد. سپاه در کلبانیه فرود آمد مردم شوش از کار جلولا خبر یافتند و بدانستند که یزدگرد به فرار سوی استخر آمده و از ابوموسی اشعری صلح خواستند که با آنها صلح کرد و سوی رامهرمز رفت، سپاه در کلبانیه بود و کار مسلمانان در دیده وی بزرگ شده بود و همچنان مقیم بود تا ابوموسی سوی شوش رفت و سپاه تغییر مکان داد و مابین رامهرمز و شوش اقامت گرفت تا عمار بن یاسر بیامد و سپاه سرانی را که با وی از اصفهان آمده بودند پیش خواند و گفت: «دانسته‌اید که ما می‌گفتیم این جماعت تنگدست و تیره روز بر این مملکت تسلط می‌یابند و چهار پایانشان در ایوانهای استخر و قصرهای شاهان پشگل می‌کند و اسبان خویش را به درختان آن می‌بندند، اینک چنانکه می‌بینید تسلط یافته‌اند و به هر سپاهی بر می‌خورند

شکسته می شود و به هر قلعه ای می رسند می گشایند، در کار خویش بنگرید»  
گفتند: « رأی ما رأی تست»

گفت: «هر يك از شما با خاصان و كسان خود كنار آييد ، رای من اینست که  
به دین آنها در آییم.»  
آنگاه شیرویه را باده کس از چابکسواران پیش ابوموسی فرستاد که با شروط  
معین به اسلام در آیند.

گوید: شیرویه پیش ابوموسی رفت و گفت: «ما به دین شما متمایل شده ایم و  
مسلمان می شویم شرط آنکه همراه شما باعجمان جنگ کنیم و با عربان جنگ نکنیم،  
اگر با کسی از عربان جنگ کردیم ما را از آن بدارید، هر کجا خواهیم منزل کنیم و با  
هر گروه از شما که خواهیم بباشیم، ما را بهترین مقرری دهید و سالاری که بالا  
دست تراست در این باره با ما پیمان کند.»

ابوموسی گفت: «چنین نشود، بلکه حقوق و تکالیف شما همانند ما باشد»  
گفتند: «رضا ندهیم»

ابوموسی به عمر بن خطاب نوشت و او به ابوموسی نوشت که با آنچه خواسته اند  
موافقت کن و ابوموسی برای آنها پیمان نوشت که مسلمان شدند و با وی در محاصره  
شوشتر حضور داشتند اما ابوموسی از آنها تلاش و جانفشانی ندید و به سیاه گفت: «ای  
کور، تو و یارانت چنان نیستید که ما دیده بودیم»

گفت: «ما در این کار همانند شما نیستیم. بصیرت ما چون بصیرت شما نیست  
و پیش شما حرما نداریم که از آنان دفاع کنیم، ما را به مقرری بگیران بهتر  
نیبوسته اید، ما سلاح و مرکب داریم و شما بی سلاحید»

ابوموسی در این باره به عمر نوشت، عمر نوشت: «آنها را به اندازه کوششی  
که می کنند مقرری بهتر بده، بیشتر چیزی که يك عرب گرفته است.» ابوموسی  
برای یکصد کس از آنها دوهزار، دوهزار مقرری معین کرد و شش کس را مقرری

دو هزار و پانصد داد که سیاه بود و خسرو که مقلص لقب داشت و شهریار و شهرویه و شبرویه و افروذین .

شاعر در این باره چنین گوید :

«وقتی فاروق تلاش آنها را بدید

«و در کاری که می کرد بصیرت داشت

«برای آنها دو هزار مقرر کرد

«و سیصد کس مانند عک و حمیر مقرر گرفتند.

گوید: و چنان شد که در فارس قلعه‌ای را محاصره کردند سیاه آخر شبی در لباس عجمان برفت و خویشتن را کنار قلعه افکند و لباس خود را خون آلود کرد صبحگاهان مردم قلعه مردی را افتاده دیدند در لباس خودی و پنداشتند یکی از خودشان است که زخمی شده و در قلعه بگشودند که او را به درون برند و او برجست و با آنها بجنگید تا در قلعه را رها کردند و گریزان شدند و او به تنهایی قلعه را بگشود که مسلمانان در آمدند.

جمعی بر آنند که سیاه ابن کار را در شوشتر کرد.

گوید: قلعه‌ای را محاصره کرده بودند، خسرو سوی قلعه رفت و یکی از آنها از بالای قلعه نمودار شد و باوی سخن می کرد و خسرو تیری بزد و او را کشت. اما سیف در روایتی که از ابن عثمان آورده گوید: وقتی ابوسیره با سپاه مقابل شوش فرود آمد و مسلمانان آنجا را در میان گرفتند سالار مردم شوش شهریار برادر هرمزان بود، بارها با آنها بجنگیدند و هر بار مردم شوش به مسلمانان دست اندازی می کردند. روزی راهبان و کشیشان از بالای قلعه نمودار شدند و گفتند: «ای گروه عربان چنانکه عالمان و متقدمان ما گفته اند شوش را به جز دجال کسی نخواهد گشود، یا جمعی که دجال میانشان باشد، اگر دجال بسا باشد شهر را خواهد گشود و اگر با شما باشد برای محاصره مانمانید. »

آنگاه خبر آمد که ابوموسی عامل بصره شد و مقترب به جای ابوموسی سالار سپاهیان بصره شد که در شوش بودند؛ عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند، نعمان به سالاری سپاهیان کوفه و کمک ابوسبره شوش را در محاصره داشت، زر مردم نهاوند را محاصره کرده بود.

مقرر شد که مردم کوفه با حذیفه سوی نهاوند روند، نعمان نیز برای حرکت سوی نهاوند آماده می شد آنگاه بیندیشید و پیش از رفتن به شوش حمله برد، بازهم راهبان و کشیشیان پیامدند و از بالای حصار با مسلمانان سخن کردند و گفتند: «ای گروه عربان اینجا نمائید که این شهر را بجز دجال کس نخواهد گشود یا قومی که دجال با آنها باشد» و به مسلمانان بانگ زدند و آنها را خشمگین کردند.

گوید: صاف بن سید با نعمان بود و جزو سواران وی بود. مسلمانان همگی سوی آنها رفتند و گفتند: «پیش از آنکه از هم جدا شویم با آنها جنگ می کنیم.» که هنوز ابوموسی حرکت نکرده بود.

صاف خشمگین به در شوش آمد و آنها را با پای خویش بسزد و گفت: «بشار باز شو» و زنجیرها بپرید و کلونها بشکست و درها بگشود که مسلمانان در آمدند و مشرکان تسلیم شدند و بانگ صلح! صلح! زدند و دست بداشتند. مسلمانان از آن پس که به جنگ وارد شهر شده بودند پذیرفتند اما آنچه را پیش از صلح گرفته بودند تقسیم کردند، آنگاه جدا شدند و نعمان با مردم کوفه از اهواز روان شد و در ماه فرورد آمد و ابوسبره، مقترب را فرستاد که با زر در مقابل جندی شاپور فرود آمد. نعمان در ماه بماند تا مردم کوفه باز آمدند و آنها را به نهاوند برد و چون فتح رخ داد صاف به مدینه باز آمد و همانجا بیود و هم زر به مدینه بمرد.

عطیه به نقل از کسی که در فتح شوش حضور داشته بود گوید: به ابی سبره گفتند: «ابن پیکر دانیال پیمبر است که در این شهر است»

ابوسبره گفت: «ما را با آن چکارا؟» و پیکر را در دست آنها وا گذاشت.

عظیه گوید: دانیال از پس بخت نصر در سواحل ایران بود و چون مرگش  
در رسید و از مردم اطراف خویش کس را بر اسلام ندید کتاب خدا را از منکران و  
ناباوران دریغ داشت و آنرا به خدای خویش سپرد و به پسر خود گفت: «سوی  
ساحل دریا شو و این کتاب را در آن انداز»

گوید: «کتاب را بگرفت و حیفش آمد و بمقدار رفت و باز گشت، غایب ماند  
و گفت: «انداختم»

گفت: «وقتی فرو رفت دریا چه شد؟»

گفت: «چیزی ندیدم»

دانیال به خشم آمد و گفت: «بخدا آنچه را گفته ام انجام نداده ای»

پسر از پیش وی برفت و همانند بار اول عمل کرد و باز آمد و گفت: «انداختم»

گفت: «وقتی کتاب فرو رفت دریا را چگونه دیدی؟»

گفت: «موج زد و منلاطم شد»

دانیال سخت تر از بار پیش خشم آورد و گفت: «بخدا هنوز آنچه را گفته ام

انجام نداده ای»

آنگاه به پسر تاکید کرد که بار سوم کتاب را به دریا افکند.

پسر به ساحل دریا رفت و کتاب را به دریا افکند که دریا بشکافت و زمین

نمایان شد و بشکافت و نوری برآمد و کتاب در نور فرو رفت، آنگاه زمین

بسته شد و آب به هم رسید.

و چون بار سوم پسر پیش دانیال آمد از او پرسید و خبر را با وی بگفت که

گفت: «اکنون سخن راست آوردی»

دانیال در شوش بمرد و مردم به سرکت پیکر او باران می خواستند چون

مسلمانان شوش را بگشودند پیکر را پیش آنها آوردند اما به دست مردم باقی نهادند و چون

ابو سبره از آنجا سوی چندبشاپور رفت، ابو موسی در شوش اقامت گرفت و درباره

پیکر به عمر نوشت. عمر نوشت و دستور داد که آنرا خاک کند. پس مسلمانان پیکر را کفن کردند و به خاک کردند.

ابوموسی به عمر نوشت انگشتری با پیکر بود که پیش ماست. عمر نوشت که آنرا انگشتر خویش کن. برنگین انگشتر نقش مردی بود میان دوشیر.

دره‌مین سال، یعنی سال هفدهم، مسلمانان با مردم جندی‌شاپور صلح کردند.

سخن از کار مسلمانان

و جندی‌شاپور

مهلَب گوید: وقتی ابوسبره از کار شوش فراغت یافت با سپاه خویش برفت و مقابل جندی‌شاپور موضع گرفت که زرین عبدالله آنجا را محاصره کرده بود، و آنجا بودند و صبح و پسین جنگ بود و همچنان مقیم بودند تا از سمت سپاه مسلمانان اماننامه به شهر افتاد.

از فتح جندی‌شاپور تا فتح نهاوند دو ماه فاصله بود. ناگهان مسلمانان دیدند که دره‌های شهر گشوده شد و کسان بیرون آمدند و بازارها گشوده شد و مردم به جنبش آمدند و کس فرستادند که چه شده؟

گفتند: «شما اماننامه سوی ما افکندید ما نیز پذیرفتیم و جزیه می‌دهیم که از ما حفاظت کنید»

گفتند: «ما نکرده‌ایم»

گفتند: «دروغ نمی‌گوییم»

مسلمانان از همدیگر پرسش کردند معلوم شد بنده‌ای بنام مکنف که اصل وی از جندی‌شاپور بود اماننامه را نوشته بود.

گفتند: «او بنده است»

مردم شهر گفتند: «ما آزاد و بنده نمی‌شناسیم، اما نامه‌ای آمده که مطابق آن کار می‌کنیم و آنرا پذیرفته‌ایم و تخلف نکرده‌ایم اگر شما می‌خواهید نامردی کنید.»

مسلمانان دست از آنها برداشتند و قضیه را برای عمر نوشتند که به آنها نوشت: «خدا درست‌پیمانی را بزرگ دانسته. درست پیمان نخواهید بود تا به هنگام شک نیز درست پیمانی کنید. اما نامه را اجرا کنید و درست پیمانی کنید» مسلمانان از آنجا رفتند و به پیمان عمل کردند.

عمر و گوید: عمر به سال هفدهم اجازه داد که در دبار فارس پیش روند. در این باب مطابق رأی احنف بن قیس کار کرد و بر نری و راست‌گفتاری او را بشناخت و سالاران و سپاهها را فرستاد. برای مردم بصره سالاران معین کرد و برای مردم کوفه سالاران معین کرد و فرمان خویش را با آنها و اینها بگفت و به سال هیجدهم روان شدند. به ابو موسی گفت از بصره برود و جایی که حوزه حفاظ بصره به سر می‌رسد بماند تا با او بگوید چه باید کرد.

پرچمهای سالاران را با سهیل بن عدی و ابنة بنی عبدالاشهل فرستاد، سهیل پرچمها را بیاورد، پرچم خراسان را به احنف بن قیس داد، پرچم اردشیر خره و شاپور را به مجاشع بن مسعود سلمی داد، پرچم استخر را به عثمان بن ابی العاص ثقفی داد، پرچم فسا و دارابگرد را به ساریه بن زینم کنانی داد، پرچم کرمان همراه سهیل بن عدی بود، پرچم سیستان را به عاصم بن عمرو داد، وی از صحابه بود. پرچم مکران را به حکم بن عمیر تغلبی داد. همگان به سال هفدهم بیرون شدند و اردو زدند که سوی این ولایات روند اما حرکتشان انجام نگرفت تا سال هیجدهم در آمد.

عمر از مردم کوفه برای این سالاران کمک فرستاد: عبدالله بن عتبان را به کمک سهیل بن عدی فرستاد، علقمة بن نضر و عبدالله بن ابی عقیل و ربیع بن عامر و ابی ام- غزال را به کمک احنف فرستاد، عبدالله بن عمیر اشجعی را به کمک عاصم بن عمرو

فرستاد و شهاب بن مخارق مازنی را به کمک حکم بن عمرو فرستاد.

بعضی ها گفته اند که فتح شوش و رامهرمز و فرستادن هرمرزان از شوشتر به سوی عمر به سال بیستم بود.

در این سال، یعنی سال هفدهم، عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی در مکه عتاب بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود، عامل یمامه و بحرین عثمان بن ابی العاص بود، عامل عمان حذیفه بن محصن بود، نام عاملان شام را از پیش گفته ام. عامل کوفه و سرزمین آن ابو موسی اشعری بود. سابقاً گفتم که چه وقت معزول شد و چه وقت به امارت آنجا باز گشت. چنانکه گفته اند قضای بصره با ابو مریم حنفی بود. نام عامل جزیره و موصل را از پیش گفته ام. آنگاه سال هیجدهم در آمد.

سخن از حوادث

سال هیجدهم

ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال هیجدهم، مجاعه و خشکسالی و قحطی سخت رخ داد و آنرا سال رمادت گفتند، یعنی هلاکت.

محمد بن اسحاق گوید: سال هیجدهم سال رمادت یعنی هلاکت بود و سال طاعون عمواس که مردم نابود شد.

ابومعشر گوید: رمادت به سال هیجدهم بود.

گوید: طاعون عمواس نیز در همین سال بود.

ابوحارثه گوید: ابوعبیده به عمر نوشت که تنی چند از مسلمانان شراب خورده اند که ضرار و ابوجندل از آن جمله اند، از آنها پرسیدیم که تاویل کردند. گفتند: «ما را مخبر کرده اند و ما یکی را برگزیدیم که خدا فرمود: آیا بس می کنید؟ و بر ما مقرر نکرد.»



عمر بدو نوشت این به نزد ما و آنها مسلم است که آیا بس می کنید یعنی بس کنید. آنگاه کسان را فراهم آورد و همسخن بودند که باید به سبب شرابخوری هشتاد تازیانه به آنها بزنند و فاسق به قلم روند و هر که تاویل کند بساوی چنین کنند و اگر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابو عبیده نوشت که آنها را پیش خوان، اگر پندارند که شراب حلال است خونشان بریز و اگر گویند که حرام است هشتاد تازیانه بزن. ابو عبیده در جمع کسان از آنها پرسید که گفتند حرام است و هشتاد تازیانه به آنها زد و شراب خوردگان از پس خوردن حد از اصرار خویش پشیمانی کردند. آنگاه ابو عبیده گفت: «ای مردم شام برای شما حادثه ای رخ می دهد.» و سال هلاکت رخ نمود.

نافع گوید: وقتی نامه ابو عبیده درباره ضرار و ابوجندل پیش عمر آمد به ابو عبیده نوشت و دستور داد که آنها را در جمع کسان بیارد و بپرسد که آیا شراب حرام است یا حلال؟ اگر گفتند حرام است هشتاد تازیانه به آنها بزن و بگو توبه کنند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گوید: ابو عبیده آنها را بیآورد و بپرسید که گفتند حرام است و حد زد که شرمنده شدند و خانه نشین شدند و ابوجندل مخبط شد.

پس ابو عبیده به عمر نوشت که ابوجندل مخبط شده مگر خدای به دست تو برای وی گشایشی بیارد، به او بنویس و تذکارش بده پس عمر به ابوجندل نوشت و تذکار داد چنین نوشت:

«از عمر به ابوجندل

«خدا این گناه را نمی بخشد که برای او شریک بیارند و جزاین هر چه را بخواهد می آمرزد، توبه کن و سر خویش را بلند کن و بیرون بیا و نومید مباش که خدا عزوجل گوید: